

# یادگار و گلابتون



قصه ی عامیانه

علیرضا ذیحق

## علیرضا ذیحق

# یادگار و گلابتون

داستان عامیانه ی آذربایجان

روزگاری در گوشه ای از هندوستان ، سرزمین کوچکی بود که حاکم اش پادشاهی به اسم بهرام بود و از بس از درد بی اولادی گریه کرده بود چشمانش چون دوکاسه ی پر خون شده بود . سپهر کج رفتار ، تخت عزت شاهي را در چشمانش خاكِ ذلتي ساخته بود و با دلي پر خون و پردرد ، از اوّلِ خاكِ پريزاد تا آخر خاكِ بني جان بدبختي مثل خود را نمي شناخت. پيري و كهولت نیز بر او غلبه کرده و روز به روز ناتوان تر مي شد . روزي پادشاه وزيران اش احمد وزير و صمد وزير را به حضور طلبيد و گفت :

" در این دنيای فاني ، دل به فردا نمي توان بست و دير و زود ستاره ي عمر من افول خواهد کرد . حالا که خداوند ، اولادي به من عطا نکرده وصيتي دارم و آن اينکه احمد وزير که وزير اعظم است و در تدبير و صداقت و پاكي همتايي به روزگار ندارد ، بعد از مرگ من بر تاج و تخت پادشاهي بنشيند و صمد وزير نیز وزير اعظم او شود که درد من از درمان گذشته است . اما همسرملکه گل نگار را چنان در قصر ، عزيز و گرامي داريد که تا دنيا دنياست خاري در قلب او ننشيند ."

اما از حکمت خدا نمی شود غافل شد که زن بهرام خان حامله شد و اما بهرام شاه را درد بی علاجه چنان به جان اش افتاد که قبل از تولد فرزندش ، در بستر مرگ افتاده و وزیران اش را به حضور طلبید :

" حالا که خداوند مرا به آرزویم رسانده و فرزندی در بطن همسرم دارم ، چنانچه صاحب پسری شدم مثل پسران از او مواظبت کنید و چنانچه صاحب فرزند دختری شدم مثل دختران . تاج و تخت پادشاهی را هم مثل امانتی نگه دارید که چنانچه فرزندم پسر بود ، وقتی به سن بلوغ رسید خطبه به شأن اش بخوانید و سکه به نام اش بزنید ."

وزیران به عزت و شرف خود سوگند خورده و بهرام شاه با قلبی مطمئن ، چند روزی بعد دارفانی را وداع گفت .

احمد وزیر که فردی با عوالم شیطانی بود و برای رسیدن به قدرت و مقام از تزویر و حیل و هر فرصتی سود جسته بود ، دید اگر ملکه گل نگار صاحب پسری شود و عالم و آدم از این امر باخبر شوند ، دیر وزود قصد و آرزویی را که برای کسب مقام پادشاهی در دل دارد همه بر باد خواهد رفت . تدبیری اندیشید و خواست ملکه را سر به نیست کند و روزی او را برای تفریح و تفریح ، همراه با ندیمه ها و کنیزان ، به جنگلی برای سیاحت برد و در خفا از جلاد خواست که ملکه را به تنهایی گیر آورده و در جایی دور از چشم ، سراز بدن اش جدا کند .

گل نگار که خود را در آستانه ی مرگ می دید هرچه گیسوان کند و گریبان درید از آه و ناله ی او ، ذره ای مهر دردل جلاد نیفتاد و دید که این چرخ بد سرشت ، بخت اش را سیاه نوشته و او حتی سعادت دیدار فرزندش را نیز نخواهد داشت . او که بیشتر از خود نگران بطن اش بود تا چشمی برهم نهد با برق تیغ، سر از پیکرش به دور افتاد و جلاد هم کله را در بقچه ای نهاد و برد پیش احمد وزیر که بی صبرانه منتظر بود .

اما بشنویم از صمد وزیر که به پنهانی شاهد همه ی قضایا بود و وقتی جلاد و گماشتگان احمد وزیر از محل واقعه دور شدند با دلی محزون و غمگین جلو آمد که ملکه ی تیره بخت را خاک کند. وقتی به بالین وی رسید دید که فرزند "گل نگار" از بطن وی به خاک افتاده و در زمین می غلطد . بچه ، پسری بود که گل رخسارش مثل قرص زرین آفتاب می درخشید. صمد وزیر درحال، بندناف او را قطع کرد و وقتی ملکه گل نگار را به قلب تیره ی خاک سپرد، به شکل تاجری در آمدو سریع خود را به یک آبادی رساند و زن شیردهی جست و از او خواست که این بچه را شیر دهد و در قنداقی بپیچد. صمد وزیر گفت :

" درمیان راه بودیم که زخم دردش گرفت و موقع زایمان ، جان به جان آفرین داد و من ماندم و این طفل معصوم . "

صمد وزیر که می دانست اگر احمد وزیر بویی ببرد او را نیز به دَرک واصل خواهد کرد ، بچه بغل از آنجا دور شد و رسید به شاهراهی که کاروان ها از آنجا عبور می کردند .دید کاروانی نزدیک می شود و دل به گرم خدابست و فوری لعلی گرانبها و درشت در قنداق بچه گذاشت و با سنجاق کردن نامه ای به آن ، به سرعت برق دور شد .

او اندیشید که هر چه مقدر است آن می شود و با قضا نمی توان در افتاد .

شب دیو چهر بی مهر زنگی کردار در راه بود که " قافلانِ سوداگر " صدای گریه ی نوزادی را شنید و به قافله گفت که از حرکت بازماند تا او ببیند این صدا از انس است یا جن .

" قافلانِ سوداگر " به دنبال صدارفت و دید یک بچه ی قنداقی است که نامه ای به سینه اش دارد و در برّو بیابان ، تنها ی تنها رها شده است . شب بود و نامه را در حیب نهاد و اوکه هرگز صاحب فرزندی نشده بود، خرم وشادان از این ماجرا به کاروانیان دستورداد که به سوی یمن بازگردند که از رفتن به دورترهای هندوستان ، منصرف شده است .

سحرگهان که بند از قنذاق بچه باز می کند تابیند پسر است یادختر ، لای قنذاق لعلی می بیند قیمتی وفاخر.

در این حال یاد نامه می افتد و تامی خواند می بیند که چنین نوشته اند :  
" این نوزاد اقبالی بلند دارد و نامش یادگار است . لعلی پربها، پَر قنذاقش دارد که مثل گنجی است و خرج يك لشکر را کفایت می کند . باید بچه را مشق پهلوانی و حکمت دهید که بی شك ، تاجِ خسروانی در انتظار اوست ."

"قافلانِ سوداگر" مکتوب را مخفی کرده و تا به یمن برسند ، چنان مراقبتی از بچه می کند که انگار جانِ شیرین اوست و وقتی او را به همسرش هدیه کرده و ماجرا را کم و بیش ، برایش تعریف می کند او نیز ازدیدن " یادگار " چون گل شکفته و احوال محزون اش ، رویه مسروری می گذارد .  
" قافلانِ سوداگر " کنیزان و غلامان را به خدمت "یادگار" می گمارد و وقتی پای می گیرد از سلحشوران و استادان علم و حکمت می خواهد که در تربیت وی بکوشند .

وقتی که "یادگار" جوانی برومند می شود با پلنگ تیز آسای اش امیری گیتی ستان می گردد که در صلابت ، اسفندیاری روپین تن بود ودر دلاوری ، رستم دستان .

روزی " قافلان سوداگر" را دردی سخت به جان اش افتاد و طبیبان گفتند:  
" باید آب از " چشمه ی شفا " بنوشد که محل اش در هندوستان است و تا آنجا هم راهی دور ودراز در پیش است و " قافلان سوداگر " راتوان چنین سفری نیست . "

یادگار تا این را شنید عزم سفری کرد سوی هندوستان و بعد از ماهها اسب تاختن ، به پای چشمه ی شفا رسید .

خیمه و خرگاه آراست و چند روزی را به شکار گذراند و ووقتی که خستگی از تن زدود و فردایش را می خواست مشک ها را پر آب کرده و برود، در سحر

گاهان ، صف به صف سراپرده های زرنگار دید. به کنجاوی سوی آنها می رفت که از چادری ، ساز و نوا به گوش اش خورد و تا سر بلند کرد ، چشم اش به شمشاد قد هیجده ساله دختری افتاد که با همان نگاه اول ، عقل و هوش از کف او برپود. چنان بند دل اش از عشق او گسیخت که قلب اش افتاد به تاپ تاپ ولرزه ای سخت ، اندام اش را بی قرار کرد . لحظاتی چشم اش جایی را ندید و تا به خود آید ، آن دختر که اسم اش " گلابتون " بود ، مثل غزالی رام او را در آغوش گرفت و سرش را به زانو نهاد . چشمان جادوی " گلابتون " نیز حیران خورشید جمالی شد که ابروان اش کمان رستم زال بود و مزگان اش خنجری که تا جگر گاه اش را می شکافت . از مطربان خواست تا بساط عیش و نوش در پای چشمه بگشایند و منتظر باشند که این جوان به هوش آید.

یادگار و گلابتون در سراپرده احوال و نشان هم می پرسند و خود را دلدادگانی می بینند که چشم از یکدیگر نمی توانند برانند . گلابتون که از قضای روزگار ، دختر " صمد وزیر " بود او را به سوی بساط عشرت می کشاند که یادگار ، سه تار از دست مطربی قمر طلعت می گیرد و با ابیاتی عاشقانه ، آواز مهر می خواند :

" مهپاره ای و فتنه انگیز. جسم مستت از نشوه ی می ناب خمار آلود است و در زیبایی چون یک بهشت از حوری و در مهوشی ، یک فلك ماه نو . کمند مهر من را برتن بیچ و مرا به نارنجستان قامت ات مهمان کن که گلهاي خوشبوي باغ ات بی قرارم کرده است . رسمتان چیست ؟ آیا مهمان را از در می رانید یا که میزبان اش می شوید ؟"

گلابتون یگه خورد و اما دید که کار از کار گذشته و حریف دل زارش نیست و از مطربان خواست بنوازند تا او نیز راز دل بگوید :

" خامی و هنوز نیخته . مگر میزبان ، میهمان اش را نشناخته مهمان اش می کند ؟ خط و خال زیبا رخان فریبنده است و چون در کمند زلفشان افتادی

گریزی نیست . اما از تو می پرسم که آیا نمی ترسی از بی وفاییِ زیبا روپان ؟ آه و فغان عاشقان از بی مهری بلنداست و دودِ دلشان تا چشمه ی خورشید می تازد. "

یادگار که در نوایش ، سحر داوودی بود گفت :

" از مکر گلرخان هیچ نمی دانم و فقط می دانم که بیماری هستم و در تب و تاب می سوزم . مرا دیگر یارای صبر و طاقت نیست و هرچه بادا بادکه ما نیز سر به عشق می بازیم . قرارم ریوده ای و اگر خام ام پخته ام گردان و اگر خصم ام میهان ام کن!"

تاب بر گلابتون نماند و سر از پا نشناخته ، دست یادگار را گرفته و به بزم و ضیافت اش نشاند . چند روزی را در عیش و عشرت سرشان گرم بود که آخر سر ، عهد و پیمان بسته و از اصل و نسب هم پرسیدند و یادگار از سفری گفت که باید برود و اما بازخواهد گشت .

در شبانگاهی که روشن مهتاب بود خیک های آب را از چشمه ی شفا پرکرد و سوار بر مرکب تیزیای اش ، چون باد صر صر تاخت و وقتی پای به زمین یمن نهاد "قافلان سوداگر" از آن آبها نوشید و سلامتی اش را باز یافت ، پسرش را سخت غمگین و افسرده دید .

اینها را اینجا داشته باشید و چند کلمه بشنویم از " احمدشاه " که از وزیر ی به سلطانی رسیده و پسری دارد که مفتون " گلابتون " است . خبرچین ها خبر از ماجرای عشق گلابتون آورده اند و خبر به گوش " احمد شاه " رسیده و به صمد وزیر گفته که سر همین ماه برای گلابتون و پسرش ، تدارک جشن عروسی ببیند . گلابتون هم که این خبر را شنیده بود، مثل باغی خزان زده درگل عارض اش آب و رنگی نمانده و رنگ ارغوان اش هر روز به زردی می گراید .

گلابتون از قاصدي يگه سوارووفامند، خواست تا نامه اش را به تعجيل برق ، به يمن برساند که اگر دير کند اورا هيچ چاره اي جز يك عمر سوختن و ساختن نخواهد بود.

نامه ي گلابتون که به یادگار رسيد چون شيري خشمناک ، سرتاپا غرقِ اسلحه ي رزم ، تازيانه بر کفل اسب صرصر تک اش آشنا مي کرد که " قافلان سوداگر " ، خود را به فرزندش رسانده و حکايت حال پرسيد :  
" قربانت شوم پدر که سوگلي ام در غربت انتظار مي کشد و به اين سفر که ممکن است چون نهنگي در درياي خون غوطه ورگردم ، گفتم که بي خبر بروم و دل تو و مادر را بيش از اين نیازم ! "

قافلان سوداگر گفت :

" سوگلي ات هرکه هست برايم بگو که اگر دخترشاه پريان هم باشد برايت خواهم گرفت . "

یادگار گفت :

" او ماهتاب آسمان هاي پر ستاره است و از ملك هندوستان و پدرش کرسبي وزارت دارد . پسر پادشاه ، خواستار اوست و اگر نجنيم کاراز کار خواهد گذشت . "

قافلانِ سوداگر که رگ غيرت اش از اين خبر برجنبيد گفت :

" سي هزار سلحشور جرّار و خونخوار تدارک مي بينم و با اعلان جنگ ، سوي هندوستان مي رويم و آن طناز خوشرو را به هر قيمتي شده به چنگ مي آوريم . "

یادگار تبسمي کرد و گفت :

" خوابي يا بيدار ؟ انگار که دررويابي و حواست سر جا نيست پدر ! طبل جنگ زدن و لشکر آراستن ، دنيايي زر و زيور و لعل و ياقوت مي خواهد و مارا توان چنين خرجي نيست . يگه و تنها مي روم و اگر در تقدیرمن گزندي باشد ، گريزي از آن هرگز نخواهم داشت . "

قافلانِ سوداگر دید که عشق به کله ی این پسر زده و گوش عشق هم که چیزی حالی اش نیست و هر لحظه ممکن است که سوار بر سمند چون رعدي خروشان بتازد و به این خاطر ، بي درنگ و سریع هر چه در دل داشت گفت :

" روزي در سفر هند ، از کاهني اقبال تو پرسیدم و گفت ستاره ی بخت ات در روشنایي و تابناکي ، قرینه ای ندارد و من گنجي دارم که تو نمي داني و آن را که به پادشاه یمن هدیه کنم ، از مردان جنگي اش لشکري آراسته وبه فرماندهي تو سوي هندوستان مي رویم . حالا اگر با زبان خوش شد که هیچ اگر نه ، دمار از روزگارشان در مي آوریم و مجبورشان مي کنیم که گلابتون را در کجاوه ی عروسي گذاشته و هدیه ی تو کنند . "

بخت با آنها یار شد و حاکم یمن در مقابل آن لعل که به هزاران طبق طلا مي ارزید ، سپاهی آراست و سپرد دست یادگار که جویای عشق اش شود .

یادگار نیز چست و چابک ، قاصدي به دربار احمد شاه فرستاد و خواست که یا از سوداي " گلابتون " درگذرد و یا آماده ی رزم شود . احمد شاه که تاب این اهانت را نداشت به قشون دستور آماده باش داد و دو سپاه کینه جوبا صدای طبل چون دریای خروشان به موج در آمده و صف جدال و قتال آراستند .

روزاني و شباني این نبرد دوام آورد و نزدیک بود یادگار ، آن سرزمین را تسخیر کند که احمد شاه چاره ای اندیشید و در نبردي تن به تن پهلواني به نام " جاسم " را با وعده ی وزارت به میدان فرستاد . جاسم در میانه ی میدان بود و حریف مي طلبید که یادگار از لشکر جداشد و همچون پیک اجل خود را به جاسم رساند . دید که جاسم حریفی قدر است و صورت اش مثل مرکب سیاه و چشم هایش قرمز و برگشته عینهو کاسه ی خون . پهلواني که اگر مي جنبید صاعقه و طوفان را نیز در برابرش کاري بر

نمی آمد . تو این فکرها بود که با نعره ای از جگر ، شمشیری بر فراق جاسم نواخت و اما او همچنان مثل شمشیری که درسنگ فرو برود با شمشیری که کلاه آهنی اش را بر سرش چال کرده بود باز سویی او خیز برداشت و نزدیک بود که یادگار را مثل خیاری تر به دونیم کند که دست به زوبین برده و آن را مثل ناوک مژگان ، درنی نی چشمان او دوخت و بعد باگرزو کمند از اسب به زیرش کشید . یادگار ، که مادر جاسم را به عزایش نشاند و لشکر به دنبال اش روان شد ، رفت طرف سراپرده ی احمد شاه و در نبردی سخت احمدشاه و پسرش را نیز به جهنم فرستاد.

صمد وزیر که شادان از این واقعه بود بیرق های تسلیم را بر فراز قصر برافراشته و اعلان شکست نمود .

صمد وزیر آداب و ارکان سروری را به جا آورد و دخترش " گلابتون " را به دست یادگار سپرد که همین روزها سلطان این ملک می شد. امادر خفا " قافلان سوداگر " را سوگند داد و چنین گفت :

" اگر اسم این فرزند دلاور ت، یادگار نبود و چنین سن و سالی نداشت و شبیه بهرام شاه نبود ، هرگز تورا قسم نمی دادم . حالا تورا به خدای احد و واحدی که هردو می پرستیم اش ، سوگندت می دهم که آیا یادگار ، واقعا پسر توست و یا که دست تقدیر بوده که او را سر راه تو قرار داده ؟"

قافلان سوداگر که دید تخت و تاج این گوشه از هندوستان به دست یادگار افتاده و اگر سرّ و رازی هم هست باید او خود نیز بداند گفت :

" چنین که به نظر می آید تو چیزهایی می دانی و من هم چیزهایی. پس اعیان و اشراف را فرا می خوانی و میرویم پیش سلطان یادگار و هرچه را که هست بی هیچ کم و کاست ، تعریف می کنیم . "

صمد وزیر ، به سلطان خبر می برد که:

" راز و سرّیست که تو باید بدانی و هم اکنون پدرت نیز خواهد آمد تا من و او از ناگفته هایی سخن بگوییم که هرگز از آن خبر نداری ؟ "

وقتی که همه ی اعیان و اشراف و بزرگان هند به پابوسی سلطان در دربار بودند و خیلی ها می گفتند که انگار خود بهرام شاه است که از نو جان گرفته ، صمد وزیر از هرچه که دیده و شنیده بود سخن گفت و بعد ، نوبت به " قافلان سوداگر " رسید و در میان جمع چنین گفت :

" به خداسوگند می خورم که جز حقیقت چیزی بر زبان نرانم . سلطان یادگار ، جان شیرین من است و فرزند دلبندم و از تخم چشمهایم برایم عزیز تر . اما همچنان که صمد وزیر نیز گفت او پسر واقعی من نیست و او را که یک نوزاد قنداقی بود در شاهراههای هندوستان یافته و با خود به یمن برده ام . حتی نامه ای که به پرقنداقش سنجاق بود را نیز همراه خود دارم که تقدیم فرزندم سلطان یادگار می کنم . "

یادگار آن نامه را بعد از خواندن ، به صمد وزیر برگرداند و در حال ، پدرش قافلان سوداگر را در آغوش گرفته و بر دستهایش بوسه داد .

بزرگان دربار نیز از اینکه تخت و اریکه ی سلطنتی دوباره به دست سلسله ی بهرام شاه افتاده بود شادمانی کرده و طی جشنی باشکوه ، خطبه ی پادشاهی خوانده و سکه به نام اش زدند.

هنوز هفت روز و هفت شب نگذشته بود که اعلان عروسی پادشاه شد و یادگار و گلابتون ، به وصال هم در آمده و چنان بزم و عیشی در هند به راه افتاد که جهان پیر ، کمتر قرینه ای از آن همه شکوه را در خاطرش داشت .

